

«بچه‌ها! حواستان باشد! آهسته و با نظم به میدان ۶ بهمن<sup>۱</sup> می‌روید و در محل تعیین شده، ابتدای خیابان شاه‌رضا مستقر می‌شوید. به تعداد نفرات شما، نیرو وجود دارد.» محمدرضا شاه آمد و همگی «جاوید شاه!» هم گفتیم. به قول معروف «رسیده بود بلایی که به خیر و شادی گذشت.»

(۳)

سال تحصیلی ۱۳۵۶-۱۳۵۵ کلاس دوازده بودم. تلاشم این بود که با معدل بالایی قبول شوم تا چنانچه دانشگاه قبول نشدم، سپاهی دانش<sup>۲</sup> شوم؛ زیرا کسانی که سپاهی دانش می‌شدند، بعد از اتمام دو سال خدمت‌شان در کسوت معلمی، در آموزش و پرورش استخدام می‌شدند. آن سال دانشگاه قبول نشدم. دفترچه آماده به خدمتم را از حوزه نظام وظیفه گرفته و منتظر اعزام بودم. به دلیل بالا بودن معدل، در زمره درجه‌داران باید به خدمت می‌رفتم. ماه محرم سال ۱۳۵۴ یا ۱۳۵۵ در حسینیه کربلایی نایب علی یا دبستان

از دانش‌آموزان، من جمله بچه‌های رشته ادبی که من هم جزو آنها بودم، به آنجا منتقل کردند. نام دبیرستان جدید، «شهریار» بود و مدیریتش به عهده شخص دیگری بود که ایشان تذکر دادند. ۱- میدان مرکزی بجنورد، قبل از انقلاب ابتدا نام این میدان ثریا بود و پس از انقلاب سفید شاه و ملت، به نام ۶ بهمن تغییر کرد. در آذرماه ۱۳۵۷ شهید حسن حسن‌آبادی، در جریان مبارزه‌های انقلاب اسلامی، نزدیک این میدان به شهادت رسید و به همین دلیل، پس از پیروزی انقلاب اسلامی، این مکان به نام «میدان شهید» نامگذاری شد. ۲- اصل ششم انقلاب سفید یا انقلاب شاه و مردم سپاه دانش بود که در سال ۱۳۴۱ خورشیدی بنیاد شد و در سال ۱۳۴۲ کار خود را آغاز کرد. آموزگاران سپاه دانش یک دوره ۴ ماهه را در مرکزهای آموزشی ارتش می‌گذراندند و با درجه گروهبانی برای خدمت در سپاه دانش به وزارت آموزش و پرورش گمارده می‌شدند. خدمت آنان در سپاه دانش، خدمت زیر پرچم آنها به‌شمار می‌آمد.

داریوش،<sup>۱</sup> حجت الاسلام سید جمال الدین حجازی سخنرانی می کردند. با تعداد زیادی از بچه‌ها، هر شب پای منبرشان حضور داشتیم. در یکی از شب‌ها، هنگام سخنرانی، روحانی بزرگواری که سید هم بودند، وارد مجلس شد و پای منبر نشست. خطیب مجلس و بزرگان و متولیان جلسه، او را دعوت به سخنرانی کردند. ایشان روی صندلی کنار منبر نشست و گفت: «بنده ممنوع المنبر هستم. قبل از حضور در مجلس، مرا به اداره ساواک ۱ بردند.» تا حاج آقا این عبارت را گفت، اکثر حاضران در مجلس خندیدند. ایشان دنباله حرفش را اینگونه گفت: «از من تعهد گرفتند که منبر نروم، لذا به همین دلیل، من منبر نمی‌روم و دقایقی پای منبر صحبت می‌کنم.»

این روحانی بزرگوار، سید عبدالکریم هاشمی نژاد<sup>۲</sup> بودند؛ کتاب زیبایی «زندگی امام حسین (ع)» ایشان را خوانده بودم. آن شب عبدالحسین نوریان<sup>۳</sup> سخنرانی ایشان را ضبط کردند.

حجت الاسلام و المسلمین رضا کرمی، از خطبای قم، نیز در ماه

---

۱- در بجنورد سه دبستان را من به یاد دارم که دو کار برده بودند. در ایام سال تحصیلی، میز و نیمکت می‌چیدند و دانش‌آموزان درس می‌خواندند و در ۱۰ شب ماه محرم، میزها برداشته می‌شد. سالن و کلاس‌ها مفروش می‌شدند و شب‌ها، مردم در آنجا عزاداری می‌کردند: دبستان داریوش در خیابان شاهرضا حدفاصل میدان شهید فعلی و چهارشنبه بازار (خیابان شهید منصور حساری) کوچه منوچهری. دبستان بهار در پای توپ، مقابل مسجد دروازه گرگان (خیابان شهید صفای فعلی)، دبستان ناهید در خیابان شاه (شریعتی شمالی فعلی)، بین چهارراه مخابرات و اداره پست.

۲- سید عبدالکریم هاشمی نژاد که به فرموده امام خمینی (ره) خطیبی توانمند و جوانمردی فاضل بود، در مهرماه ۱۳۶۰ مقابل دفتر حزب جمهوری اسلامی مشهد مقدس به دست منافقین خان به شهادت رسید.

۳- معلم شهید عبدالحسین نوریان، مشهور به «عکاس انقلاب»، با هزینه شخصی خود، راهپیمایی‌ها، تظاهرات و اجتماع مردم بجنورد در دوران انقلاب را به وسیله صدها قطعه عکس ثبت کرد. او در شهریورماه سال ۱۳۶۰ توسط منافقان کوردل در بجنورد به شهادت رسید.

مبارک رمضان سال‌های ۵۶ و ۵۷ در مسجد امام حسن مجتبی (ع) واقع در میدان کارگر، سخنرانی‌های تندی داشتند. یک شب در سال ۱۳۵۷ برای رئیس‌جمهور مصر و آنها که با او همکاری داشتند، واژه‌های توهین‌آمیزی به کار برد.<sup>۱</sup> شب قدر بود و چراغ‌ها خاموش. وقتی قرآن‌هایی را که برای مراسم توزیع کرده بودند، باز کردیم، متوجه اعلامیه‌هایی شدیم که لای قرآن گذاشته بودند. یکی از شیوه‌های توزیع اعلامیه در مساجد، قطع برق در لحظه‌های آخر مراسم و توزیع اعلامیه‌ها در فاصله کوتاه خاموشی بود. پس از اتمام سخنرانی، حاضران، در مسجد و خیابان‌های اطراف تظاهرات کردند که منجر به بازداشت تعداد زیادی از جوانان بجنوردی شد.<sup>۲</sup>



به دلیل قبولی ام در «دانشسرای راهنمایی تحصیلی» مشهد مقدس، بحث رفتن به خدمت قانوناً منتفی شد. شهریور ۵۷ برای ثبت نام در دانشسرا به مشهد رفتم.

۱- در آن زمان، محمد انور سادات که سیاست‌مداری نظامی بود، به عنوان رئیس‌جمهور مصر، حکومت را در اختیار داشت. او از تاریخ ۱۵ اکتبر ۱۹۷۰ تا روز ترورش توسط سازمان جهاد اسلامی مصر در تاریخ ۶ اکتبر ۱۹۸۱ رئیس‌جمهور مصر بود. مهم‌ترین دلیل نفرت مسلمانان از سادات، این بود که وی نخستین حکمران عربی است که با اسرائیل پیمان صلح امضا کرد.

۲- این شیوه دو بار در مسجد امامی (انقلاب فعلی) و مسجد امام حسن مجتبی (ع) انجام شد. یکی دو نفر از بچه‌ها، یک اتصال عمدی در سیم برق به وجود می‌آوردند و همین موجب قطع برق می‌شد. در همین زمان، بچه‌های دیگر اعلامیه‌ها را داخل مسجد به هوا می‌ریختند که همین کار موجب برهم خوردن نظم مسجد می‌شد. در مسجد امامی، در یکی از شب‌ها، اعلامیه‌های حضرت امام را قبل از مراسم داخل کتاب‌های دعا گذاشته بودند.

سلام! هم وطن خوبم

صفحات پیش روی شما ما حاصل لحظات بسیار اندک از اسارت، قریب ۱۶۰۰ روز می باشد.

کاش اسیران ما که چکیده صبری و مقاومت مردم ناز کشورم هستند هر یک لحظاتی از هر آنچه بر آنها گذشته مکتوب کنند، زیرا یقین دارم که این سطور و هر سطر که از دو سوی مرز خون هشت سال دفاع مقدس نگاشته شود، گرانبهاترین میراث فرهنگی، غیرت، جوانمردی و رشادت فرزندان ایران اسلامی عزیز است.

هیچگاه بیان لحظاتی از خاطراتم را گذرا و پایان یافته ندانسته و تمام شده تلقی نمی کنم، بلکه هدف از به رشته تحریر درآوردنشان، شروعی برای تفکر و تعمق بیشتر همگان بر آن لحظات ارزشمند پر مخاطره به منظور ماندگاری است.

در طول اسارت در اردوگاه های عراق، دو دیدگاه وجود داشته: دیدگاه حاکمیت بعثی که تمام هم و غمشان به مسخ کشاندن باورهای دینی و

ملی ما بود تا از ما انسان‌هایی بی هویت و عناصری لاابالی ساخته تا بعد از بازگشت در کشور افرادی بیهوده و سربرار باشیم. تلاش عراقی‌ها طی سالیان اسارت ما بی ثمر ماند، زیرا آنها ابدآپی به حد و اندازه‌های معنوی و مقاوم بودن ما نبرده بودند. آنها تصورشان بر این بود که جسم ما بر اندیشه ما مدیریت می‌کند و به همین خاطر گمان می‌کردند که توان و تاب هر یک از اسرا در زمان خاصی شکسته می‌شود. و این توهمی عظیم بر اندیشه منجمد عراقی‌ها بود.

در حالی که روح اسرا بر جسم آنها مدیریت می‌کند و این دیدگاه دوم در اردوگاه‌های عراق غالب بود. باید اذعان کرد این تفکر ناشی از وجود شخصیت معنوی مرحوم «حاج آقا ابوترابی (ره)» نشأت می‌گرفت. گفته‌ها، نگفته‌ها، شنیده‌ها و ناشنیده‌های چهل و چند هزار اسیر دوران دفاع مقدس طی چندین سال اسارت می‌تواند مملو از آموزه‌های عالی سبک زندگی در مراکز علمی، آموزشی، مدیریتی و دانشکده‌های نظامی باشد. کاش اسرای ما دانسته‌هایی قبل از اسارت در خصوص چگونگی زندگی در اسارت داشتند تا کمتر آسیب‌پذیر می‌شدند. حال که مراکز علمی و نظامی کشور از تجارب ارزشمند و فراوانی در خصوص اسرای خود و اسپرداری برخوردارند، می‌توانند از این سرمایه‌ها به نحو شایسته در سطح بین‌الملل بهره بگیرند.

من الله التوفيق عليه التكلان

رئیس جمهور و نخست وزیر را با هلی کوپتر به بیمارستان منتقل کرده اند.  
نیم ساعت بعد پیام رسید که عملیات لغو شده است. دهم شهریور ماه،  
اعلام کردند که امشب عملیات است. آقای پرویز تیموری از ما جدا شد و رفت  
در گروهی که سوار نفربر بودند. آقای رجب نیا هم با ما بود. شب عملیات  
بار اولی که او را دیدم، کلاشنیکف دستش بود؛ قد بلند، لاغر و استخوانی،  
مصمم و مقید. چند دقیقه بعد که محمد علی رجب نیا را دیدم اسلحه ژ ۳ در  
دست داشت. علت تعویض اسلحه را پرسیدم گفت قدرت این بیشتر است. من  
آجیل بین بچه ها توزیع می کردم، برای بار سوم که چشمم به محمد علی افتاد  
او را در حالی که بر روی شعله پوش ژ ۳ خود نارنجک تفنگی بسته بود علت  
را پرسیدم گفت قدرت تخریبی این بیشتر است. تقریباً نیم ساعت بعد برای  
آخرین بار او را با آرپی جی ۷ دیدم. دیگر از ایشان سئوالی نپرسیدم. پاسخ قبلاً  
دریافت شده بود.

در یکی از روزها که برای استفاده از دوربین تانک برای دیده بانی با بچه ها  
داخل تانکی شده بودیم. ناگهان خمپاره اندازهای عراقی شروع به شلیک  
کردند. به خاطر جلوگیری از سوختن و جزغاله نشدن از تانک خارج شدیم.  
بچه های ارتشی هندوانه خورده بودند و تخمه های هندوانه روی قسمت  
گل گیر تانک ریخته بود. همین که پایم را روی آن گذاشتم، سر خوردم و افتادم  
زمین. بچه ها برانکار آوردند. فکر کرده بودند من مجروح شده ام.  
صبح روز ۶۱/۶/۱۰ عملیات شد و از هم خدا حافظی کردیم. مقرر ما

۱- شهید پرویز رجب نیا در تاریخ ۶۳/۶/۲۵ در منطقه میمک به شهادت رسید. ایشان نام زیبای  
محمد علی را جایگزین پرویز کرده بود و در کسوت روحانیت به درجه رفیع شهادت رسید.

منطقه صفر یا منطقه رهایی در جاده بستان - سوسنگرد بود. من و شهرام<sup>۱</sup> خدمه خمپاره ۱۲۰ بودیم. هشت گلوله را شلیک کرده بودیم. خمپاره هم وقتی موشک نداشته باشد، چیزی بیشتر از یک آهن پاره نیست. این شد که خود را به دیگر بچه‌ها رساندیم. عراقی‌ها به فاصله یک کیلومتر از ما حضور داشتند.<sup>۲</sup>

حدود ۲۰۰ متر عقب‌تر، میدانگاهی بود که خاکریز زده بودند. با خودم گفتم اگر من پشت جاده بمانم، احتمال اینکه تیر بخورم زیاد است. از بالا هم هلی کوپتر عراقی‌ها داشت می‌زد. از شدت ترس، ۲۰۰ متر را با چنان سرعتی دویدم که در عمرم با آن سرعت ندویده بودم. تا نشستیم، کوله پشتی‌ام خورد به شیب خاکریز. گوشم را کشیدم و گفتم: «ای بدبخت بیچاره!» برگشتم سمت جاده پشت خاکریز و به درگیری ادامه دادم. این کشیدن گوش و حرف زدن با خودم، هفت هشت دقیقه بیشتر طول نکشید و برای من آزمایش بزرگی شد. بعد از اتمام عملیات و برگشت به اهواز، دیدم نه پرویز تیموری هست نه آقای رجب‌نیا. باشهرام تعداد زیادی از سردخانه‌های اهواز را گشتیم، اما آنها را پیدا نکردیم.

(۱۰)

بیستم شهریور ترخیص شدم. توی کویپه قطار در راه برگشت، کلی گریه کردم که پرویز تیموری چه شد؟ برادرش موقع رفتن برای بدرقه تا جلوی مهمان‌سرا<sup>۳</sup> آمده بود. وقتی برگشتم بجنورد، سعی می‌کردم با برادرهای پرویز

۱- آقای شهرام کماسی در عملیات آزاد سازی بستان مجروح شدند.

۲- آن روزها مهماتی که به ما تحویل داده می‌شد، بسیار اندک بود و با توجه به پیش رو بودن عملیات، به هر کدام از قبضه‌های ما هشت موشک خمپاره داده بودند.

۳- هتل جهانگردی بجنورد، معروف به مهمان‌سرا، در ضلع جنوب شرقی میدان آزادگان فعلی. آن

روبه‌رو نشوم؛ نمی‌دانستم اگر آنها را ببینم چه جوابی باید به آنها بدهم.  
چند روز بعد، با دوچرخه از میدان کارگر به سمت چهارراه قیام می‌رفتم  
که جلوی در گاراژ آشخانه<sup>۱</sup>، آقای رجب‌نیا را با هیکل نحیف و قد بلند و  
استخوانی، با دو تا عصا زیر بغل دیدم. از دوچرخه پیاده شدم. از آقای رجب‌نیا  
پرسیدم: «کجا رفتی پسر؟ ما خیلی دنبالت گشتیم.» ایشان لکنت زبان  
داشتند. همان‌طور نوک‌زبانی گفت: «رفتیم جلو، خمپاره خورد جلوی پای  
آقای کفاش. ایشان شهید شدند و طرف راست بدن من کاملاً مجروح شد.»  
وقتی بچه‌ها مجروح می‌شدند، شاید قمقمه را نگه می‌داشتند، ولی بقیه  
وسایل را می‌انداختند. از پرویز پرسیدم: «تو چطور آمدی؟» گفت: «من حدود  
دو ساعت، با یک سمت بدنم سینه‌خیز آمدم.»  
با چهل کیلو وزن، قدرت و اراده‌ای عالی داشت.  
گفت: «بعد از جراحی و موقع برگشتن به سمت بچه‌ها، خیلی تشنه شده  
بودم.»

پرسیدم: «قمقمه‌ات خالی بود؟»

گفت: «نه!»

گفتم: «پس چرا آب نخوردی؟»

گفت: «برای بچه‌هایی که اوضاعشان از من بدتر بود، نگه داشتم.»<sup>۲</sup>  
یک شب که داشتم توی سنگر نگهبانی می‌دادم، دیدم کسی خزید

سال‌ها معمولاً کسانی که می‌خواستند به مشهد بروند و به گاراژ نمی‌رفتند، در حاشیه این میدان، سوار  
اتوبوس‌های گلری می‌شدند.  
۱- گاراژ مینی‌بوس‌های بجنورد به آشخانه و سملقان، حد فاصل میدان کارگر و قیام قرار داشت.  
۲- شهید محمدعلی (پرویز) رجب‌نیا در عملیات میمک در تاریخ ۱۳۶۳/۷/۲۳ به شهادت رسید.



توی سنگر من. برگشتم دیدم پرویز رجب‌نیا است. نشست و گفت: «رضا! تو معلمی، باید حواست باشه. مسئولیت تو از من بیشتره. در دفتر دبستان، اگه کسی علیه نظام و امام صحبت کرد، باید با او برخورد بکنی.»  
گفتم: «چشم! حواسم هست.»

﴿۵﴾

یک روز به شهرام گفتم: «اگه برگردم ازدواج می‌کنم.» اما او گفت: «نه! من فعلاً ازدواج نمی‌کنم.»  
صمیمیت من و شهرام به قدری زیاد بود که وقتی می‌آمد منزل ما، می‌رفت توی آشپزخانه و اگر غذایی بار بود، برمی‌داشت و می‌خورد. بیست و هفتم یا بیست و هشتم شهریور، یک شب آمد مغازه گفت: «پول داری؟»  
گفتم: «چقدر؟»

گفت: «ده هزار تومان.»

فوراً از پدر پول گرفتم و به او دادم. گفتم: «خیره ان‌شاءالله.»

گفت: «من ازدواج کردم و می‌خوام برم وسایل بگیرم.»

بعد ازدواج شهرام انگیزه من برای تشکیل خانواده بیشتر شد. شهریور ۵۹ تصمیم به تشکیل خانواده گرفته بودم. دختر خانم موافقت خودش را اعلام کرده بودند، اما پدرم مخالفت کرد، دلیلش هم مریضی دختر خانم بود. پس از مطلع شدن از ازدواج شهرام، مسأله ازدواج را با خانواده مطرح کردم. مجدداً پدر با گزینه بنده مخالفت کرد.<sup>۱</sup>

۱- همسر من گوید: من دانش‌آموز راهنمایی بودم که فهمیدم مشکل قلبی دارم. به من گفتند رماتیسم داری و امکان اینکه به قلبت سرایت کند هست. برای درمان هم مشهود زیاد رفتم.

در نهایت، پدر علی‌رغم میل درونی‌اش، اعلام رضایت کرد. چون سال قبل تمامی صحبت‌های مقدماتی با دوشیزه خانم (همسر آینده) انجام شده بود، نیازی به طی کردن آن مراسم و رفت و آمد نبود.

مهم‌ترین نکته‌ای که در صحبت‌های من و ایشان مطرح شد، این بود که گفتم: «بینید خانم! من شغلم معلمی است، اما کاملاً در اختیار انقلاب و جمهوری اسلامی هستم. چه بسا در طول زندگی مشترک‌مان، روزی، چند روزی و شاید پنج سالی در منزل نباشم.» ایشان هم شرط مرا پذیرفتند.

(۵)

مهر ۶۱ تحت عنوان نمایندگی آموزش و پرورش مانه و سملقان، از غلامان به آشنانه<sup>۱</sup> منتقل شدم. مرداد ۶۲ هم به بجنورد منتقل شدم و مسئولیت امور تربیتی آموزش و پرورش شهرستان را به من سپردند.

اولین فرزندمان در اسفند ماه ۱۳۶۱ به دنیا آمد. چهارم خرداد ۶۳ مریضی همسرم عود کرد. حالش به قدری خراب شده بود که در منزل مادرشان بستری شد و دکتر و دوا فایده‌ای به حال ایشان ایجاد نکرد. پزشک معالج تشخیص داد که برای عمل قلب باز، باید به خارج از کشور برویم؛ آن سال‌ها عمل قلب در ایران انجام نمی‌شد. من از خرداد ۱۳۶۳ شروع کردم به پیگیری درمان ایشان و اعزام به خارج از کشور.

۱۳ آذر ۶۳ به سوئیس رفتیم. دوم بهمن ۶۳ از سوئیس به ایران برگشتیم. نذر کردم اگر حال خانم خوب شده باشد، به جبهه بروم که همین‌طور هم شد.

## کمپ ۹ - قاطع ۲ - آسایشگاه ۱

فاصله بین کمپ ۱۰ تا ۹ بیست تا سی دقیقه بیشتر نبود. دژبان‌ها، ماشین را در فاصله بین دو در سیم خاردار<sup>۱</sup> نگه می‌داشتند تا سؤال‌هایی از سربازهای نگهبان بپرسند. بعد هم ماشین را بازرسی می‌کردند و اجازه ورود می‌دادند. نسیم ملایمی شاخ و برگ‌های درختان خارج از اردوگاه را تکان می‌داد. لنگه درب ورودی کمپ ۹ با صدای خشک لولا، باز شد. صدای یکی از دژبان‌ها را شنیدم که می‌گفت: عماد، فالح، احمد، وُلک سمیر اسرع تعالوا یاالله تعالو.<sup>۲</sup> همه می‌دانستیم باز باید از کوچه ناجوانمردی بگذریم و دلیل فراخواندن سربازها، یقیناً برای تشکیل تونل وحشت بود.

به سختی و با کمک بعضی از دوستان از ایفا پیاده شدم. زحمت ما به

---

۱- عرض سیم خاردارهای اطراف اردوگاه‌های رومادیه کمی بیش از سه متر به شکل حلقوی در ارتفاع دو متر می‌شد. ورودیه اردوگاه را دو درب تشکیل می‌داد، این درب‌ها نیز کاملاً با چهارچوبه قوطی‌های آهنی و میلگرد که بین سیم‌خاردارهای وصل به آنها محصور بودند به چشم می‌خورد. حد فاصل این دو درب بیش از طول یک کامیون و اتوبوس بود که در هنگام ورود، وسیله نقلیه در این فاصله توقف کنند و پس از بررسی وسیله نقلیه توسط دژبان‌های دم در به ماشین‌ها اجازه ورود به داخل اردوگاه یا خروج از اردوگاه داده می‌شد. (در زمان خارج شدن از اردوگاه بازرسی‌ها صرفاً به جهت اطمینان از عدم فرار اسیر بود.)

۲- ای عماد، فالح، احمد، هی! سمیر! سریع بیایید! یاالله بیایید!

گردن فرهاد<sup>۱</sup>، محمدحسین<sup>۲</sup>، علیرضا کشاورز<sup>۳</sup> و چند تن دیگر از دوستان که جراحت‌شان کمتر بود و قادر به ایستادن بودند، افتاده بود.

اهالی کوچه ناجوانمردی وقتی اسرای جدید را دیدند، چند ضربه‌ای به بچه‌های سالم زدند و بعد، کابل و باتوم‌های‌شان را غلاف کردند.

ما را به آسایشگاه ۱ قاطع ۲ فرستادند. دوباره وارد یک آسایشگاه لخت و عور شدیم که چند عدد سطل و جارو و تی گرد و غبار گرفته در آن وجود داشت. هرکس جایی برای خودش انتخاب می‌کرد و پتوهایش را روی موزاییک‌های سرد می‌انداخت. در مجموع، ۴۸ نفر بودیم که شاید هشت نفرمان سالم بودند. کاش نقاشی بود تا نحوه نشستن و دراز کشیدن جماعت مجروحان را به تصویر می‌کشید. باندهای کثیف چند روزه، یکی دو نفر از کمر تا پنجه پاها در گچ بودند. رمضان، دانش‌آموز سوم هنرستان، به دلیل اصابت ترکش به حساس‌ترین نقطه بدنش (حد فاصل بیضه‌ها و مقعد) همیشه درازکش بوده و پاهایش را از زانو تا می‌کرد. آنقدر متین و باحیا بود که کوچک‌ترین آه و ناله‌ای از او را کسی نشنید. چهار نفر حسین کرمانی را با پتو جابه‌جا می‌کردند. انتهای آسایشگاه چند تا قطع نخاعی داشتیم که اصلاً وضع خوبی نداشتند. با هر نگاه به آنها، به یاد شمع و به پایان رسیدن حیاتشان به گونه‌ای دردناک می‌افتادم. شهادت لذت‌بخش بود، اصلاً رزمنده‌ها وقتی به جبهه می‌رفتند

---

۱- فرهاد از جمله انرژی مثبت‌های قاطع ۳ کمپ ۹ بودند. مجروح بود پای راستش به زمین نمی‌رسید.  
۲- سرکار استوار محمدحسین سلطان تویه، جمعی لشکر قزوین، در فکه بعد از محاصره و جنگ جانانه، سالم به اسارت گرفته شده بود. سمبل ایثار و خدمت بود و برخوردار از اراده‌ای آهنین.  
۳- علیرضا کشاورز، سرباز وظیفه اهل مشهد بود. کمتر صحبت می‌کرد و بیشتر خدمت. او هم مجروحیت آنچنانی نداشت.

بهترین حالت را در نظر داشتند، ما فقط به «عند ربهم یرزقون» می‌اندیشیدیم. اما راست گفته‌اند امان از دل زینب. اسیری داستان خود را دارد و بس، اما جراحت و اسارت، داستان‌های فراوانی دارد. شمع‌های آسایشگاه، جملگی به آرامی و بدون اشک و دود، سوختند و ساختند و پرکشیدند. آن عزیزان آب شدند و ناب شدند.

بچه‌های آسایشگاه ۲ نیز اغلب مجروح بودند و بیشتر در عملیات والفجر ۸<sup>۱</sup> و ۹ به اسارت گرفته شده بودند.

نمی‌دانستیم چرا عراقی‌ها روزانه ما را دو بار و هر بار به مدت نیم ساعت، برای انجام کارهای ضروری بیرون می‌فرستادند. سوت که می‌زدند، باید به آسایشگاه برمی‌گشتیم. امثال من زیاد بودند که با کمبود وقت مواجه می‌شدند، چطور می‌توانستند با دست و پای نداشته یا بدن مجروح به سرعت کارهایشان را انجام دهند؟

یادداشت‌هایی که اسرای قبل از ما از خود به جا گذاشته بودند، مشخص می‌کرد که آنها اسرای عملیات بدر در اسفند ماه ۶۳ بوده‌اند.

ناهار روز ورودمان به کمپ ۹، مقداری برنج خالی بود که به شکل گلوله‌هایی اندازه توپ تینیس درست کرده بودند که کمتر کسی آن را خورد. همان موقع، یکی از بچه‌ها که مشکل معده داشت، با اعلام رضایت بقیه،

---

۱- عملیات والفجر ۸ در بهمن ماه سال ۱۳۶۴ در جنوب صورت گرفت که منجر به آزادسازی شهر فاو عراق گردید و عملیات والفجر ۹ که در تاریخ ۶۴/۱۲/۵ در منطقه شرق سلیمانیه به فرماندهی سپاه پاسداران با هدف نزدیک شدن به شهر سلیمانیه عراق و مقابله با تجمع نیروهای عراق در فاو آغاز شد. این عملیات از سلسله نبردهای مربوط به استراتژی تعقیب دشمن در جبهه‌های شمالی در منطقه «چوارتا» از استان سلیمانیه عراق بود. ادامه این عملیات تا زمان اسارت حقیر ۹۵/۱/۱۱ ادامه داشت.

رفت گوشه اسایشگاه که هیچ پرده و پوششی نداشت و روی سطلی نشست و خودش را تخلیه کرد. فرهاد بلند شد تا سطل را بیرون ببرد و تخلیه کند. آن را بر روی نوک انگشت‌هایش گرفت و با فاصله از خودش نگه داشت. این کار را طوری انجام داد که باعث شد بچه‌ها حسابی بخندند.

یک روز وقتی در صف دستشویی ایستاده بودم، خطاب به بچه‌های اسایشگاه ۲ داد زدم: «در اسایشگاه شما کسی بجنوردی نیست؟» نمی‌دانستم فریاد زدن هم در اردوگاه ممنوع است! یکی از بچه‌ها گفت: «توی اسایشگاه ما بجنوردی هست، اسمش فریدونه و اسم پدرش غلامحسین.»

موقع برگشت از دستشویی، به دوستم که ویلچر را هل می‌داد، گفتم که از کنار اسایشگاه ۲ برود. به پنجره اسایشگاه که رسیدیم، گفتم: از بچه‌های بجنورد کسی هست؟ صدایی گفت: بله، یک نفر هست. در مقابل پنجره آخر، ایستادیم. همین که چشمم به او افتاد، او را شناختم. فریدون را در روابط عمومی سپاه زیاد دیده بودم. حال و احوال و خوش و بشی کردیم. فاو اسیر شده بود و دستش و بال گردنش بود. خودم را معرفی کردم. آقای هراتیان، معنای کامل ضرب‌المثل «کم‌گویی و گزیده‌گویی چون دُر» بود. قبل از اینکه عراقی‌ها ببینند باید می‌رفتم.



از جمع دوستان اسایشگاه، چند نفری بودیم که از حضورمان در رومادی بیش از سی روز می‌گذشت. ماه مبارک رمضان از نیمه گذشته بود و ما باید روزه می‌گرفتیم. ظاهراً سخت بود، زیرا نه آب و نه غذای کافی داشتیم و نه حال درستی. ابتدا مردد بودیم روزه بگیریم یا نه؛ می‌ترسیدیم همین بهانه‌ای شود

به خاطر ترکش‌های زیادی که در کمر و باسنش وجود داشت، نمی‌توانست بنشیند و به پشت بخوابد، به همین خاطر معمولاً روی سینه دراز می‌کشید و خورد و خوراکش هم به همان حالت بود. یک روز عراقی‌ها داخل راهرو او را به باد کتک گرفتند. چون نمی‌توانست سریع حرکت کند و خودش را از مهلکه نجات بدهد، ضربه‌های بیشتری به او خورد که بیشترشان هم روی ترکش‌ها بود. آنقدر کتک خورد که شلوارش خون‌آلود شد.

موقع راه رفتن، برای اینکه تعادلم را حفظ کنم، دست‌هایم را به پهلو باز می‌کردم و پاهایم را به سختی و آرام بلند می‌کردم و محکم به زمین می‌کوبیدم؛ پاهایم موقع پایین آمدن، خیلی تحت کنترل نبودند. ناصر هر وقت مرا در این وضعیت می‌دید، می‌گفت: بروید کنار، بروید کنار، کینگ کونگ می‌آید!

(۵)

عراقی‌ها هفته‌ای دو بار تیغ برای اصلاح صورت می‌دادند. تراشیدن ریش برای بچه‌ها حکم تنبیه را داشت. زیرا بچه‌ها آشنایی چندانی با ماشین اصلاح نداشتند. دست گرفتن ماشین ریش‌تراش برای اغلب آنها سخت بود. مرد علی سلیمی اهل یکی از روستاهای زنجان بود؛ شخصی صبور و مورد اعتماد اکثر دوستان. معمولاً مسئولیت تراشیدن صورت تعداد زیادی از بچه‌ها را به گردن می‌گرفت. بعد از اتمام اصلاح، تیغ‌ها می‌بایست بدون کم و کاست تحویل عراقی‌ها می‌شد.

ناخن گرفتن بدون ناخن‌گیر، آن هم با تیغ معضلی بزرگ بود. پس از آمدن صلیب سرخ به اردوگاه و آوردن چند عدد ناخن‌گیر، این مسأله حل شد. یک بار در برنامه‌های ریش‌تراشی، یک نصفه تیغ، در آسایشگاه ۳ گم

شد. تابستان سال ۶۶ بود. پنک‌های آسایشگاه را عراقی‌ها از بیرون خاموش کردند. ارشد دستور داد بچه‌ها پتوهای پهن شده را جمع کنند، بعد هم برای تنبیه، نزدیک دو ساعت تمام بچه‌های آسایشگاه را بشین و پاشو دادند.

شهباز سعیدی از اهالی روستای ناوه<sup>۱</sup> بود. روزی که به آسایشگاه ما آمد و بعد از اینکه متوجه شدم همشهری هستیم، از دوستان خواهش کردم تا محل استقرارش را کنار من قرار دهند. بعد از آن، دوره قرآن‌خوانی مشترک را شروع کردیم. وضعیت جسمی شهباز، بدتر از من بود؛ گلوله به سمت چپ سرش اصابت کرده بود و حال و روز خوبی نداشت. به من گفت: در طول مدتی که بچه‌ها تنبیه می‌شدند، ارشد به من مسئولیت داده بود تا با حوله، عرق بدن بچه‌ها را از کف آسایشگاه جمع کنم.

عصر وقتی بچه‌ها از آسایشگاه بیرون آمدند، هر کدام از بچه‌ها به یکی از اسرای آسایشگاه ۳ کمک کردند تا دست و صورتی به آب بزنند. من زیر بغل ناصر مرسلی را گرفتم و به یکی از توالت‌های فرنگی دیواری که مخصوص ادرار بود، رساندم، با نازل آب تمام بدنش را خیس کردم تا حالش بهتر شود. عراقی‌ها دستور داده بودند کسی حق رفتن به حمام را ندارد. تقریباً هفته‌ای یک بار نوبت حمام هر آسایشگاه بود. از ۹ چشمه توالت قاطع آخرین توالت، مخصوص استحمام‌های اضطراری اسرا در نظر گرفته شده بود؛ البته این کار دور از چشم عراقی‌ها بود.

۱- روستای ناوه، زادگاه سردار رشید خراسان شمالی رستمعلی نوری و ده‌ها شهید دیگر است. این روستا که در ۴۰ کیلومتری شمال شرق بجنورد قرار دارد، ۲۰ شهید والامقام در دوران دفاع مقدس تقدیم انقلاب اسلامی کرده است.



یک روز سراغ سرباز نظر که ملایم‌تر از دیگر سربازهای عراقی بود، رفتم و از او اجازه گرفتم که به حمام بروم. در جواب، با حالت تمسخر یک سری اراجیف بارم کرد و من هم بی توجه به حرف‌هایش از او دور شدم و به سمت حمام اضطراری رفتم.

اسرای دو آسایشگاه، هر روز می‌بایست تمام وسایل شخصی و عمومی را از آسایشگاه خارج می‌کردند و برای قرار دادن در برابر آفتاب، به محوطه اردوگاه می‌آوردند؛ تمام پتوها در محوطه پهن می‌شد و نزدیکی‌های ظهر، پس از تکاندن پتوها و شستشوی کف آسایشگاه با آب و پودر رختشویی، هر کس پتوی خودش را به داخل آسایشگاه برمی‌گرداند.

یکی دو نوبت عزیزانی بودند که نیاز به حمام واجب داشتند و نظافت عمومی آسایشگاه نیز همان روز بود، در دستشویی آسایشگاه اقدام به غسل کردند.



به هر اسیری در طول یک سال اسارت، تقریباً یک کیلو میوه از انواع مختلف داده می‌شد. در یکی از شب‌های گرم تابستان، هندوانه‌های سه‌م آسایشگاه را پس از بریدن، در دو غصه ریخته و کنار طاقچه گذاشته بودیم تا کمی سردتر شود. لیث، سرباز عراقی، که از پشت پنجره می‌گذشت، وقتی چشمش به هندوانه افتاد، پرسید اینها برای چند نفر است؟ وقتی شنید هندوانه موجود در دو غصه سه‌م و هشت نفر است، لب‌گزید و برگشت.

فخر فروشی در رگ و پوست عراقی‌ها بود. سرگرد عراقی یک روز پرسید: شما در ایران برنج خورده‌اید؟ از اینها خورده‌اید؟ یکی از بچه‌ها نه برداشت نه

گذاشت، گفت: در ایران چند استان ما فقط شالیکاری می‌کنند!  
روزی از روزها، برای اولین و آخرین بار به ما طالبی دادند. ستوان سامی،  
مسئول استخبارات کمپ ۹ با غرور فراوانی گفت: اینها را خود سید رئیس،  
صدام حسین، حفظ الله، برای شما فرستاده!

نیروهای رسمی عراقی‌ها، با تمام فیس و افاده و پُزهای‌شان، کارهای  
عجیب و غریبی نسبت به ما انجام می‌دادند. یکی از آشپزها می‌گفت:  
عراقی‌ها روزانه سه کیلو گوشت از سهمیه تعیین شده اسیران را برای خود  
برمی‌داشتند.

بر اساس قوانین صلیب سرخ جهانی، به هر اسیر مبلغ یک و نیم دینار  
حقوق تعلق می‌گرفت که از آن برای خرید برخی اقلام از حانوت<sup>۱</sup> کمپ  
استفاده می‌کردیم. با این پول، می‌توانستیم تعدادی شکلات شیشه‌ای،  
مسواک، خمیر دندان، خمیر ریش، نخ و سوزن، تیغ ریش تراشی، خرما، شیر  
خرما و مقداری شکر تهیه کنیم. بارها اتفاق می‌افتاد که مجبور بودیم یک عدد  
خمیر ریش یا خمیر دندان را با چند نفر دیگر به صورت مشترک استفاده کنیم.

(۳)

تعیین بعضی مسئولیت‌ها و انجام برخی کارها واقعاً برای مان دشوار و

۱- حانوت: فروشگاه. نحوه خرید در اردوگاه‌ها، حالت خرید مرکزی داشت. هر گروه لیستی تهیه  
می‌کرد و به ارشد آسایشگاه تحویل می‌داد. تمام ارشدهای هر قاطع، پس از جمع‌بندی، نیازهای قاطع  
را به ارشد کمپ و او هم اقلام مورد نیاز را به مسئول عراقی فروشگاه که جاسم کنده (فرمانده قاطع ۱)  
بود، اعلام می‌کرد. ارشد کمپ، معادل اجناس درخواستی، فلوس تحویل می‌داد تا جاسم از فروشگاه  
ارتش اقلام درخواستی را در مقیاس بسیار اندک تحویل بچه‌ها دهد. خرید در هر ماه دو بار صورت  
می‌گرفت. از جمله خریدهایی که زیاد انجام می‌شد، سیگار بود.

برای فصل گرما در اسارت، در حد صفر بود. یادم هست که آن سال، به ما دشداشه<sup>۱</sup> نیم سال اول را هم ندادند. در هر آسایشگاه، یک حیانه وجود داشت. حیانه ظرف بزرگ سفالی به شکل قیف بود که آن را داخل سه پایه فلزی مخصوص قرار می‌دادیم. دور آن را با کیسه گونی می‌بستیم و گونی را مرطوب نگه می‌داشتیم تا آب داخل حیانه خنک شود. جای حیانه معمولاً زیر یکی از پنکه‌ها بود تا آب، سردتر بماند. برای استفاده از این آب، از لیوانی که یک سیم مفتول جای دسته‌اش گذاشته بودیم، استفاده می‌کردیم. چند لیوان آب مانده در ته حیانه، واقعاً سرد می‌شد و معمولاً قسمت بچه‌هایی بود که وقت اذان صبح برای اقامه نماز بیدار می‌شدند.

هنگام جابه‌جایی دو فصل اول سال، افسرها را از اردوگاه خارج کردند. یقین داشتم که ظرف یکی دو روز آینده اسیر جدید خواهند آورد.

(۱۵)

مشق بشین و پاشو از تنبیه‌های متداول عراقی‌ها بود که در دو سه ماه اول حضورمان در کمپ، به اوج خود رسید.

این مشق روزانه، بیش از یک ساعت انجام می‌گرفت که نتیجه آن پاره شدن زانوی شلوارهای بچه‌ها بود. با توجه به فاصله شش ماهه تحویل لباس در نوبت بعدی، بچه‌ها جاهای پاره را وصله می‌کردند؛ از هر جایی که ممکن بود، پارچه‌های اضافی را می‌کنند و شلوار را مخصوصاً پینه می‌زدند. لباس‌های دوستان به گونه‌ای وصله شده بود که برای خودمان هم مضحک

۱- دشداشه: لباس بلند عربی ست که هر شش ماه، همراه لباس، کفش و دمپایی به ما می‌دادند. دشداشه نیمه دوم سال، ضخیم‌تر بود و نیمه اول، نازک‌تر.

به نظر می‌رسید.

قسمت‌های پارچه‌ای کتانی‌ها، به کلی پوسیده و پاره می‌شد و فقط کف و سرپنجه‌ها که از جنس پلاستیک بود، باقی می‌ماند. ناچار دوستان نوک انگشتان خود را محکم به جلوی کف کفش فشار می‌دادند و آن را روی زمین می‌کشیدند. این‌گونه راه رفتن، آدمی را به یاد راه رفتن ارواح در فیلم‌ها می‌انداخت.

(۳)

قبل از اسارت، از خیانت‌های احزاب به اصطلاح ریشه‌دار و نوظهور اوایل انقلاب به‌ویژه در جنگ کردستان، چیزهایی شنیده بودم، اما وقتی در اسارت با شیوه دیگری از کارهای آنها مواجه شدم، متحیرتر گشتم.

پیرمرد چوپانی از آبادی‌های کرمانشاه بود که سنش به ۶۰ می‌رسید. بیست روزی می‌شد که اسیر شده بود. از او پرسیدم که موقع عملیات اسیر شده یا وقت تک عراقی‌ها. خنده تلخی کرد و گفت: با گله گوسفندم در کوه‌ها می‌رفتیم که چند نفری دوره‌ام کردند. هم‌بانم بودند. تا آمدم بجنبیم یک گلوله به پایم زدند و راه زیادی، از کوه‌ها و کوره‌راه‌ها آوردند و بعد، به چند تومان مرا به عراقی‌ها فروختند. چند روزی بیمارستان بودم، حالا هم اینجا هستم.

باورش برایم خیلی سخت بود، پیرمرد فامیلی اش «الهی» بود. می‌گفت: «گُره! من با جنگ چه کار داشتم، من گوسفند مردم را می‌چراندم.» رضایی خوب کمک دستش شده بود؛ او هم اهل کرمانشاه بود.

آسایشگاه ۲ به همت اکراد خائن خلقی و منافقین خلق تکمیل شد. البته

۱- به زبان کردی یعنی بسرا!

همت آنها بیش از جماعت یک آسایشگاه بود. ولی الله جعفری از بچه‌های جهاد گرگان، نورمحمد از بچه‌های جهاد شیراز، مصطفی نظری و صابر از کارکنان شرکت هپکو، بهروز قاسمی از فیلمبرداران شبکه ۲، کیقباد از بچه‌های گیلان و ده‌ها نفر دیگر، عزیزانی بودند که به یک بز، چند هزار تومان، یک حلب روغن نباتی و شاید یکی دو تخته پتو، به عراقی‌ها فروخته شده بودند.

برایم جالب بود. زیرا مدتی بود که از دیدن این آرم محروم شده بودم. از دهه سوم تیر ماه ۶۵ تا آخر شهریور، به طور متوسط روزی چند مهمان جدید داشتیم؛ مجید چهارلنگه، اسماعیل مهدوی و عباس... رابا هم آوردند و به آسایشگاه ما فرستادند. هر سؤالی پرسیدم، مجید و اسماعیل، نم‌پس ندادند. کم صحبت می‌کردند و به همه، با دقت نگاه می‌کردند. از بچه‌های یکی از قرارگاه‌ها بودند. از عباس پرسیدم: «چند وقته اسیر شدید.» گفت: «چهار ماه.» گفتم: «سربازی یا پاسداری؟» گفت: «از وقتی که لباس نظامی پوشیده‌ام (۴ ماه) اسیر شده‌ام.» با تعجب گفتم: «اشتباه نمی‌کنی؟» گفت: «نه!» سر پا ایستادم و رو به همه بچه‌ها گفتم: «دوستان! سعی کنید با این آقا زیاد صحبت نکنید چون به نظر من مشکل دارد.» روزی که پناهندگان به سازمان منافقین، از کمپ ۹ بیرون می‌رفتند، عباس جلو دار و علم دارشان بود.



قد بلند و چهره سوخته و هیکل درشتش، مرا به یاد داستان کلبه عمو<sup>۱</sup> و کارگران مزارع پنبه که محکوم به مرگ فرسایشی بودند، می‌انداخت. اسمش نادر بود، واقعاً هم نادر بود. دشداشه سفید کوتاهی به او داده بودند. همانطور که می‌زدند، صدای الله‌اکبر گفتنش باعث می‌شد که سربازهای عراقی بترسند و دیوانه‌وار به جانش بیفتند؛ انگار فریاد الله‌اکبر

۱- کلبه عمو<sup>۱</sup>، کتابی است با موضوع ضد برده‌داری نوشته هریت بیچر استو (۱۸۱۱ - ۱۸۹۶) نویسنده آمریکایی. کتاب در سال ۱۸۵۲ منتشر شد و تأثیر زیادی بر جنگ داخلی آمریکا، موضوع آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار و برده‌داری در آمریکا گذاشت.

گفت: چرا.

گفتم چی؟ چی گفت؟

مکشی کرد و گفت: داداشت به من گفت بین آقای مقصودی! اگه داداشم را دیدی سلام برسان.

جل الخالق! انگار به برادرم الهام شده بود که آقای مقصودی مرا خواهد دید که این پیام را داده. بغض بدجووری گلویم را فشرده بود، نه می‌ترکید نه رهایم می‌کرد. هاج و واج سر جایم خشک شده بودم که یکی گفت: معلم! کجایی؟ راه برو وگرنه تنبیه می‌شوی. از عالم خلسه که بیرون آمدم، مقصودی را ندیدم.<sup>۱</sup> داخل آسایشگاه وقتی برای فرهاد و ناصر صحبت کردم، آنها هم خیلی تعجب کردند.

(۳)

ترکیب بچه‌های آسایشگاه ما (یعنی آسایشگاه ۴) بسیار خوب بود؛ تعداد پاسدارها کم بود، بسیجی‌ها بیشتر و نظامی‌ها (سرباز و درجه‌دار) هم ۱۰ تا ۱۵ نفر بودند. جز دو سه نفر، بقیه هماهنگ بودیم. تعداد باسوادهای آسایشگاه ما خوب بود؛ لیسانس، فوق دیپلم، دانشجو و دانش‌آموز، در مجموع بیست نفر می‌شدیم. روزی سرباز استخبارات اردوگاه که حمزه نامی بود، وارد آسایشگاه شد. همه به احترام بلند شدیم اما دستور نشستن نداد. از نفر اول که فکر می‌کنم بهزاد همایونی که دانشجوی مهندسی شیمی بود، خواست مقاله‌ای علیه جمهوری اسلامی بنویسد. پذیرفت. نفرات بعدی سید

۱- پس از آزادی، وقتی در بجنورد از آقای مقصودی پرسیدم: تو حال مرا درک کرده بودی؟ گفت: آنقدر که من از کتک خوردن می‌ترسیدم به هیچ چیز الا احتیاط فکر نمی‌کردم.

ابوالفضل جلالی (دانشجو)، سید رضا میرزازاده، حجت‌الله گرجی، رمضان اسفندیاری (دانش‌آموز)، فرهاد شهولی (دیپلم) ناصر مرسلی (پاسدار) و نور محمد اسمی (فوق دیپلم، اهل شیراز) بودند که همگی پاسخ منفی دادند و بعضاً گفتند ما بی‌سوادیم.

حمزه و عادل به من رسیدند و تقاضای‌شان را تکرار کردند. چون می‌دانستند معلم هستم، نمی‌توانستم بگویم بی‌سوادم. به همین خاطر، مثل برخی از دوستان به صراحت گفتم نمی‌نویسم. بعد از من، دوستان دیگری بودند که آنها هم با صراحت، از همکاری با عراقی‌ها امتناع کردند.

﴿۳﴾

محرم سال ۶۵ از راه رسید. دل‌های ما خود به خود، حسینی‌ه و تکیه شده بود. هر کس با خودش ذکری و زمزمه‌ای داشت و حال می‌کرد.

محرم باشد، در عراق باشی، اسیر باشی و دلگیر نباشی؟!

در هر قاطع یک میز پینگ پُنگ وجود داشت و هر روز نوبت بازی یک آسایشگاه بود. روز عاشورا نوبت بازی بچه‌های آسایشگاه ۴ بود. به دوستان گفته شد به پاس احترام روز عاشورا، کسی به طرف میز پینگ پونگ نرود. آن روز کسی راکت‌ها و توپ را از روی میز جابه‌جا نکرد.

با هماهنگی‌ای که با بزرگان اردوگاه صورت گرفت، توپ والیبال و فوتبال هم در میدان ماند و کسی دست به آنها نزد. توپ‌ها با ورزش باد، دائم در حرکت بود.

هیچکدام از بچه‌ها به احترام عاشورا و بی‌بی زینب (س) دست به وسایل بازی نزد. نزدیک فرمان داخل باش بود که بنّای، ارشد آسایشگاه، پیش



من آمد و گفت: آقا معلم! عبد مرا خواست و گفت چرا بچه‌های آسایشگاه امروز پینگ پونگ بازی نمی‌کنند؟ صرفاً به خاطر اینکه کسی مورد ضرب و شتم عراقی‌ها قرار نگیرد، دو تا از بچه‌ها، چند دقیقه آخر، به شکل صوری و تمسخرآمیز بازی کردند.

عصر عاشورا دلم بدجوری گرفته بود. با خود می‌گفتم اگر بجنورد بودم، الآن در مسجد جامع، از هیأت‌هایی که به آنجا می‌آمدند، پذیرایی می‌کردیم و مشغول عزاداری بودیم. دنبال جعفر گشتم. جعفر هم توسط گروهک‌های خائن دستگیر و به عراقی‌ها فروخته شده بود. پاسدار اهل میانه بود و ته صدایی داشت. وقتی پیدایش کردم، تنها بود. دوش به دوشش حرکت کردم. گویا جعفر آقا متوجه حضورم شده بود که آهسته به زبان ترکی زمزمه کرد: «أقشام ألد نه نه من ديار الدم سن ديار الدينیگ» «قارداشم هاردسن گزم یلده قالد»<sup>۱</sup> «حسین عزیزم، حسین قارداشم» دلم عزادار بود و صدای جعفر، باعث شد که اشک‌هایم هم سرازیر شوند. خیلی نگذشت که صدای سوت ارشد اردوگاه به صدا درآمد و مجلس سوگ دو نفره ما را ناتمام گذاشت.

حسین کرمونی<sup>۲</sup> قبل از خدمت، شاگرد خیاط بود، لباس یکی از بچه‌ها پاره شده بود، از حسین کرمانی خواست تا بدوزد. حسین گفت: نم گفته حسین شیرم را قربتت<sup>۳</sup> نمی‌کنم اگر شب عاشورا سوزن بزنی. حسین زیاد سیگار می‌کشید. آن آقا وعده چند نخ سیگار در قبال کارش داد اما باز هم

۱- مادرم غروب شد، من و تو خسته شدیم، برادرم کجایی؟ چشمم به راه مانده.

۲- کرمانی.

۳- حلالیت.

حسین کرمانی دست به سوزن نشد.



ظرفیت اردوگاه ما به حدی رسیده بود که در زمان هواخوری، اگر دوستی را می‌خواستی پیدا کنی، لازم بود چند دقیقه‌ای در محوطه اردوگاه چشم بگردانی. با این حال، اردوگاه هنوز بیش از صد و سی نفر گنجایش داشت. بچه‌ها در دو جهت راست و چپ می‌رفتند و برمی‌گشتند. هر دو نفر با هم، می‌گفتند و می‌رفتند.

در اردوگاه ما راه رفتن بیش از دو نفر ممنوع بود، بلند بلند صحبت کردن، دویدن در شرایط عادی، با صدای بلند خندیدن، ایستادن به جز کسانی که می‌خواستند به بازی فوتبال و والیبال نگاه کنند و نشستن در اردوگاه هم ممنوع بود.

هنگام هواخوری، نباید دست به سینه می‌ایستادیم. در قاطع ما دست کردن در جیب شلوار و گذاشتن دست‌ها بر پشت کمر هم ممنوع بود. من اینطور استنباط کردم که چون انسان‌ها در این سه حالت فکر می‌کند، برای همین ممنوع می‌کردند.

سیگار کشیدن در طول ساعت هواخوری ممنوع بود، اما در آسایشگاه مانعی نداشت. نزدیک شدن و نشستن کنار دیوار جنوبی قاطع ۳ (پشت قاطع ۲) و در راهروی ساختمان قدم زدن و نشستن ممنوع بود، به استثنای معلولان که خود عراقی‌ها مشخص می‌کردند. حضور در طبقه دوم اردوگاه، نشستن زیر پله‌ها یا سایه، ممنوع بود.

شب‌ها در طول مدتی که در آسایشگاه بودیم، حق راه رفتن نداشتیم مگر

می کردند. این امر باعث عصبانیت عراقی ها شد و دستور دادند حق نداریم آنها را سید خطاب کنیم. می گفتند: اینها سید نیستند، بلکه افسران ما سید هستند!

عراقی ها به افسرهای خود «سید» می گفتند. البته کسی به تهدید و خواسته های عراقی ها اهمیتی نداد.

سید مهدی بچه تهران بود و قد کوتاهی داشت و پسر شیرین سخنی بود. ته آسایشگاه و بغل تلویزیون می نشست. وقتی می خواست برود آب بخورد یا به سرویس برود، از همان جا شروع به معلق زدن می کرد. در همان مواقع با او خوش و بشی می کردم و می گفتم: سید خدا، ختم انبیا، محمد مصطفی را صلوات! همه صلوات می فرستادند.

(۳)

سرکار استوار محمدحسین س. از جمله عزیزانی بود که خیلی از اسرا، او را با احترام مورد خطاب قرار می دادند و «آقا محمدحسین» صدا می کردن. پاکی و زلالی را از دریای خزر به ارث برده بود و استقامت را از کوه های البرز. از همت و تعهدش به انجام فرایض دینی و آرمان ها هرچه گفته شود، شاید اندکی از بیکران اراده و تقیدش باشد. اندامی ورزشکاری و بازوهای در هم پیچیده داشت و دوستانش می گفتند هنگام درگیری با عراقی ها پیش از اسارت، رشادت های زیادی نشان داده است.

در اوایل اسارت، ماه ها مسئول نان آسایشگاه ۴ بود. هر بار که برای تحویل نان می رفت و برمی گشت، دو رکعت عاشقانه به جای می آورد. در آسایشگاه ۴ خیلی راحت و آزاد بود و قابل احترام همه. اما از روزی که به آسایشگاه دیگری

تبعیدش کردند، اوضاع احوال اسارتش دگرگون شده و ورقش برگشت. با یکی دیگر از استوارها بحث سیاسی کرده و در حین گفتگو، همکاری به مقدسات نظام جمهوری اسلامی توهین کرده بود که با اعتراض شدید آقا محمدحسین مواجه شده بود و این اعتراض‌ها به گوش عراقی‌ها رسیده بود؛ حمایت از نظام جمهوری اسلامی و احترام به امام بزرگوار و خادمین کشور، از نظر عراقی‌ها جرم محسوب می‌شد.

آقا محمدحسین را به شدت تنبیه کردند؛ به گونه‌ای که وقتی از انبار بیرون آمد، تلو تلو می‌خورد و نمی‌توانست ثابت قدم راه برود. پلک‌هایش به سختی باز می‌شد. رنگ به چهره‌اش نمانده بود.

ساعت چهار و نیم یا پنج بعد از ظهر روزهای داغ تابستان بود و تشنگی و ضعف بر او غلبه کرده بود. آهسته به سمت سایه می‌رفت تا کمی استراحت کند. هنوز به طور کامل در سایه جا به جا نشده بود و پاهایش را مرتب نکرده بود که عادل، سرباز عراقی، توپ والیبال را به میدان بازی انداخت و به او دستور داد که باید والیبال بازی کند.

محمدحسین کسی نبود که کم بیاورد. دقایقی را با تمام ناتوانی و ضعف، دنبال توپ بود. تمام تلاشش این بود که زمین نخورد و در مقابل عادل کم نیاورد. چند دقیقه‌ای را تحمل کرد، اما در نهایت نقش بر زمین شد. عادل و یک نفر دیگر خندیدند، اما محمدحسین، استوارتر از گذشته در یادها باقی ماند.

یادم نیست به چه دلیلی بچه‌های قاطع ۳ را در ظلّ آفتاب نشانند. کم کم

دانه‌های ریز و درشت عرق روی سر و صورت‌مان نشست. آفتاب داغ عراق سر و صورت اسرا را برنزه کرده بود. در این میان دوستانی که پوست سفید داشتن مثل سید ابوالفضل، بیشتر اذیت می‌شدند.

سرگرد خضیر با دبدبه و کبکبه، در حالی که چوب قانون زیر بغل داشت، وارد قاطع ۳ شد. ارشد قاطع بر سوتش دمید و دستور داد که خبردار بایستیم. لحظاتی بعد، سرگرد، با تبختر همیشگی که خاص او بود، فرمان آزاد باش را صادر کرد و اجازه داد بنشینیم. اسرای هر آسایشگاه به ستون نشستیم و آماده شنیدن افاضات او شدیم.

خضیر، نه سخندان بود، نه سخنران. به همین دلیل، واژه‌ها را تکرار می‌کرد تا بتواند در همان فاصله، عبارتی نو به خاطر بیاورد و بیان کند. در حین سخنرانی چندین بار نام قاعدشان، سیدالرئیس، صدام را تکرار کرد و از بچه‌ها خواست تا علاوه بر دست زدن، به زبان فارسی بگویند: «درود بر صدام حسین.» اجرای این خواسته سرگرد عراقی، تحت هیچ شرایطی برای ما شدنی نبود. هوشیاری و زرنگی چند نفر از دوستان، مسأله را حل کرد. همراه دست زدن، با صدای بلند فریاد زدند: «درود بر امام حسین.» تمام اسرای قاطع، مشتاقانه با آنها هماهنگ و هم‌نوا شدند و شعار دادند درود بر امام حسین. در ادامه، عراقی خواست تا بگوییم «مرگ بر خمینی» و «مرگ بر هاشمی». دوستان یک‌صدا و هماهنگ گفتیم: «مرگ بر خمینی» و «مرگ بر هاشمی»!

سرگرد خضیر مثل همیشه قبل از سخنرانی آیه همیشگی مراسم «بِما کَسَبَتْ زُهَیْن...» را خواند و بعد سخنرانی کرد و مراسم تمام شد. خضیر

ماجرای شعارها را نفهمید، اما فالح و لیث، متوجه ترفند بچه‌ها شدند. وقتی داشتیم به آسایشگاه برمی‌گشتیم، فالح در مسیر ما قرار گرفت. با تمسخر و پوزخند، نگاه‌مان کرد و گفت: برگ بر خمینی، درود بر امام حسین؟! بعداً به حساب‌تان می‌رسم.

(۳)

شنیدم که مظفر بر روی عکس صدام ادرار کرده بود و به همین خاطر تاوان سخت و درازمدتی را پس می‌داد. از بچه‌های آسایشگاه ۵ بود، از نیروهای کادر ارتش و آذری زبان و هیكلی درشت داشت. اما به دلیل کتک‌های فراوان و ادامه‌دار، اختلال حواس پیدا کرده و ضعیف شده بود.

روزی در مقابل عکس بزرگ صدام حسین که روی دیوار طولی اردوگاه کشیده بودند، خبردار ایستاد. این عکس حدوداً دو متر در سه متر بود و چهره خندان صدام را طوری کشیده بودند که تمام دندان‌هایش دیده می‌شد. مظفر در حالی که چهار انگشت دست راستش را جمع کرده و انگشت شست خود را رو به بالا گرفته بود، آن را روی کف دست چپش قرار داد مثل این بود که چیزی را داخل پیش‌دستی گذاشته باشد. تا مقابل عکس صدام قدم رو آمد و هنگامی که جلوی عکس رسید، انگشت شستش را با فشار روی دهان صدام گذاشت و تلاش کرد تا ...

تمام بچه‌های قاطع ۳ متوجه این حرکت شده و شروع به خندیدن کردند. آن روز، به کار آقا مظفر، یک شکم سیر خندیدیم. خدایا! شکر که عراقی‌ها در آن لحظه متوجه کار مظفر نشدند وگرنه دمار از روزگار مظفر و تعدادی از بچه‌ها در می‌آوردند.

گروهبان دوم محمد، که نمی‌دانم از چه زمانی وارد اردوگاه ۹ شده بود، قدی بلند و هیكلی درشت داشت و در جریان ورود نیروهای ضدشورش، همراه با آنها وارد آسایشگاه‌ها می‌شد. در یکی دو حضورش، متوجه شدم که همراه ستوان سامی است. روزی در بزن بزن اعتصاب، من به پشت روی زمین افتاده بودم. او بالای سرم ایستاده بود و میلگردی در دستش بود. ضربه‌ای به زانوی پای راستم زد که از شدت درد به خودم پیچیدم و با عصبانیت تمام و با فریاد اعتراض کردم: برای چه می‌زنی؟ انگار فریادم کارساز بود و گروهبان محمد از من دور شد.

روزی ستوان سامی مرا برای بازجویی خواست. با ناراحتی گفتم: شما ایرانی‌ها قدر ناشناسید. سال‌ها به رهبران جا و مکان دادیم<sup>۱</sup> و حالا علیه ما جنگ به راه انداخته‌اید؟ ما به شما چقدر امکانات داده‌ایم؟ میوه، پتو، چراغ خوراک‌پزی، متکا، کفش و... داده‌ایم، اما شما اعتصاب کرده و شورش به پا می‌کنید.

کم‌کم عراقی‌ها می‌خواستند به من بقبولانند که مدیریت اعتصاب را من به عهده داشتم و در تمامی بازجویی‌ها و اظهارات سرگرد خضیر و ستوان سامی و.. این مطلب مرتب تکرار می‌شد. ستوان سامی وقتی اسم شورش را برد، من شروع کردم به صحبت و دفاع کردن از حرکت بچه‌ها تحت عنوان رسیدن به حقوق قانونی و در حین صحبت، برای اینکه مطلب بهتر برای او تفهیم شود، از حرکت دست‌هایم استفاده می‌کردم.

---

۱- صدام بر اذهان مردم بویژه نظامیان عراق القا کرده بود که ما رهبر ایران را «امام خمینی» سال‌ها پناه و امکانات دادیم، بعد او علیه ما جنگ بر راه انداخت.

بزرگی داشت، وقتی سیلی می‌زد، تعادل بچه‌ها به هم می‌خورد و در این صورت، بال‌گد به جان بچه‌ها می‌افتاد. وقتِ فلک کردن، با تمام قدرت چوب، کابل و شیلنگ را بر کف پاهای بچه‌ها فرود می‌آورد.

روزی من و فرهاد خیلی کتک خورده بودیم، به گونه‌ای که واقعاً توان سر پا ایستادن نداشتیم. دردی که در وجودمان بود، اجازه نمی‌داد بخوابیم و مدام از این پهلوی به آن پهلوی می‌شدیم. حوصله حرف زدن، حتی فکر کردن هم نداشتیم. ناگهان صدای فالح را از پشت پنجره شنیدم که فرهاد و من را صدا کرد. زیر لب گفتم خدایا خودت کمک‌مان کن. هر دو به سختی بلند شدیم و در مقابل فالح و پشت به آسایشگاه ایستادیم. گفت: تا صبح، باید نفری ۵ مگس زنده یا ۱۰ مگس مرده تحویلیم دهید. من بی توجه به صحبت و تهدید فالح، خوابیدم. صبح که بیرون رفتیم، متوجه شدیم که فالح به مرخصی دوره‌ای رفته، به آرامی خندیدیم. همت فرهاد بیشتر از من بود و چند تا مگس شکار کرده بود!

(۳)

بعد از اعتصاب، عراقی‌ها به نمایندگان صلیب سرخ به دلیل وخیم بودن اوضاع اسرا از نظر شکل و شمایل ظاهری، قریب هفتاد و پنج روز، اجازه ورود به اردوگاه را ندادند. پیش از آن، صلیب سرخی‌ها معمولاً هر چهل و پنج تا پنجاه روز به اردوگاه می‌آمدند.

خضیر با کنجکاوی دیوارهای آسایشگاه را مورد بررسی قرار داد و با عصبانیت و فریاد گفت: این خون‌ها و آثار به جا مانده کابل‌ها روی دیوارها را باید هرچه زودتر پاک کنید و آسایشگاه مثل اولش بشود.



گروهبان محمد، بین من ستوان آزاد بابا ایستاده بود. ستوان به او گفت: به دلیل اینکه موقع صحبت کردن، دست‌هایش را حرکت می‌دهد، او را بزن. گروهبان از ستوان سامی خواست فرصتی به من بدهد. ستوان پذیرفت و مجدداً شروع کرد به محکوم کردن من. گفت: یادت می‌آید در کربلا به تو کباب دادیم!

من از افتخارات ستوان سامی خنده‌ام گرفته بود. بار دوم که شروع به اثبات بی‌گناهی‌ام کردم، تمام حواسم بود که دست‌هایم را حرکت ندهم. دقایقی از محاکمه و بیان امتیازات عراق و بدی ما ایرانیان می‌گذشت و دوباره من، در مقام دفاع از ایران و خود برآمدم. در خلال صحبت‌هایم، دست‌هایم چند باری بالا و پایین رفتند. ناگهان ستوان سامی به گروهبان محمد گفت: دُگه.<sup>۱</sup> او هم آنچنان سیلی‌ای به من زد که پرت شدم روی نیمکت. بلند که شدم، دیگر بدون حرکت دست‌هایم شروع به صحبت کردم. ستوان استخبارات برای چندمین بار می‌خواست به من القاء کند که عامل شورش کمپ ۹ من بوده‌ام.

(۱۵)

بیست یا بیست و پنج روز از شکسته شدن اعتصاب گذشته بود و اکثر بچه‌ها، تا حدودی به رنگ و رو آمده بودند. کتک‌های عمومی تا حد زیادی فروکش کرده بود اما خواص، معمولاً هفته‌ای یکی دو بار، به دلایل واہی، سهمیه کتک‌شان برقرار بود.

چشمم که به ولی‌الله جعفری افتاد، خیلی دلم به او سوخت. چهره‌اش

به دلیل عفونت، تیره شده بود. ولی الله را هیچ وقت بدون خنده ندیده بودیم. معمولاً یکی دو تا سنگریزه در دست داشت که آن را روی انگشت میانی می گذاشت و انگشت شصتش نیز روی سنگ آماده شلیک دقیق به سوی یکی از دوستانش بود! به او می گفتم تحت هر شرایطی، در هر جای اردوگاه، سنگ ریزه‌ای به من بخورد، من تو را مجرم می دانم! کلیه‌های او به دلیل ضربه‌های شدید و فراوان، خیلی اذیتش می کرد و مجبور بود دولا دولا راه برود.

آن روزها من هم به دلیل اینکه عبد با لگد ضربه شدیدی به طور مستقیم به کلیه راستم زده بود، نمی توانستم به شکل طبیعی راه بروم و مجبور بودم قدم‌هایم را به پهلو بردارم. دقیقاً راه رفتنم بر خلاف همه بچه‌ها شده بود. من و ولی الله، یکی دو بار، ناخواسته از کنار همدیگر عبور کردیم. دقایقی بعد، در حالی که به شوخی‌های ولی الله و توانمندی‌اش در تحلیل‌های سیاسی فکر می کردم، صدای جغدگونه عباس که اسم ما دو نفر و علی خسروی را صدا می کرد، به گوش رسید. بعد از اعتصاب، اکثر تنبیه‌ها در داخل انبار صورت می گرفت.

عبد مدعی شده بود که ما سه نفر با هم صحبت کرده‌ایم.<sup>۱</sup> هرچه انکار کردیم، فایده‌ای نداشت و باز، ما مجرم و مخالف شناخته شدیم. واقعاً دلم به حال علی خسروی می سوخت.

با آن بدن‌های رنجور و آسیب دیده که آسیب‌پذیری‌اش چند برابر شده

---

۱- آن روزها من ممنوع‌الکلام بودم. جالب اینجا بود که ما با آقای خسروی تقریباً هیچ ارتباطی نداشتیم.

بود، باید کابل و شیلنگ‌های عبد را به جان می خریدیم. یادم نیست آن نوبت فلک شدیم یا مشت و لگد و با چاشنی کابل و شیلنگ قسمت‌مان شد. انبوه ضربه‌های آلات شکنجه بر پشت و کمر ما، موجب شده بود که با هر اشاره‌ای، هرچند اندک، آسیب‌دیدگی‌ها بدتر شده و بهبودی بیشتر به تأخیر بیفتد.

(۵)

در بدو حضورمان در کمپ ۱۰ رومادیه، به هر نفر از اسرا یک قطعه فلز استیل که از اجزای تشکیل دهنده چرخ خیاطی در ابعاد تقریبی ۱۵\*۱۵ سانت می‌شد، به‌عنوان آینه دادند که به هنگام اصلاح صورت از آن استفاده کنیم. البته طولی نکشید که آنها را جمع‌آوری کردند، به لحاظ رعایت مسائل امنیتی که از آن شیء فلزی، نکند ما به عنوان وسیله خودزنی و ... استفاده کنیم. معمولاً موقع تراشیدن ریش، آینه همدیگر می‌شدیم تا اصلاح صورت‌مان بدون عیب و ایراد باشد.

دیگر از مشاهده چهره مبارکمان بی‌بهره شده بودیم، شاید بعضی مواقع مقابل شیشه در سرویس بهداشتی می‌ایستادیم و سر و صورت به هم ریخته و رنگ و رو رفته‌مان را نگاه می‌کردیم.

قریب یک و نیم سال ابتدایی اسارت، در اردوگاه ما کسی حق مو بلند کردن نداشت. هر چند وقت یک ماشین دستی به آسایشگاه می‌دادند تا همه بچه‌ها موهایشان را با نمره دو کوتاه کنند که این، خود، یک نوع رعایت بهداشت به سبک عراقی‌ها بود.

به گمانم میانه‌های تابستان یا اوایل پاییز ۶۶ یکی از اتاق‌های طبقه

پنجه‌های پا برمی‌خاستند و مسیر بیرون اردوگاه را می‌نگریستند. بنا بود اتفاق خوبی بیفتد. آن روز عراقی‌ها حاج سید علی اکبر ابوترابی را از قاطع ۱ به قاطع ۲ می‌آوردند تا دیداری با این سید عزیز داشته باشیم؛ پیرمردی میان‌قدی را که تبسم، جزو لاینفک چهره مبارکشان بود. عراقی‌ها در بین خود، با احترام و شکوه همراهی می‌کردند؛ می‌گفتند و می‌خندیدند.

برای اولین بار بود که چشمم به جمال آقا سید می‌افتاد. برایم خیلی جالب بود. به گمانم عراقی‌ها برای حفظ سلامت ایشان از ناحیه ما، او را دوره کرده بودند. حاج آقا در حالی که دستشان را هی تا حدود ابرو می‌آوردند و دست دیگرشان را به عنوان احترام و ادب بر سینه گذاشته بودند، تمام طول مسیری که بچه‌ها ایستاده بودند را طی کردند.<sup>۱</sup>

آقا سید وقتی از مقابل ما می‌گذشت به دوست بغل دستی‌ام گفتم: جای شعار «صل علی محمد، یار امام خوش آمد!» خالی است. بین وقتی کارهایت برای خدا باشد، خدا تو را بین دشمنانت هم عزیز می‌کند.

شب‌هایی را که حاج آقا در قاطع ما بودند، صبح بعد از آمار اولیه و خروج از آسایشگاه، در کنار دیگر دوستان، زمان طولانی را به دویدن می‌پرداختند. ایشان والیبال را به زیبایی بازی می‌کردند و بازی‌جا افتاده‌ای داشتند. جزو تیم فوتبال پیرمردان قاطع بودند که معمولاً فقط با تیم جانبازان و معلولان مسابقه

---

۱- در واقع یکی از برنامه‌های عراقی‌ها این بود که به طور نامنظم حاج آقا را از محل استقرارشان (قاطع ۱) به قاطع ۲ می‌آوردند و ایشان، شب در یکی از آسایشگاه‌ها می‌ماندند. در آن چند ساعت به طور فردی و یا عمومی، صحبت‌ها و توصیه‌های خود را بیان می‌کردند که صبح، بچه‌های آن آسایشگاه پندها و اندرزهای آقا سید را به سمع دیگران می‌رساندند. تا جایی که در خاطر هست، حاج آقا با بیشتر دوستان مصافحه هم می‌کردند زیرا بچه‌ها در یک سمت مسیر ایستاده بودند.

هنوز ما اسرای قاطع ۲ حاج آقا ابوترابی را زیارت نکرده بودیم. با حضورشان در قاطع ۱ و بردن نامشان در قاطع ۲ همگان خود را ملزم به ادای احترام و گوش دادن به فرامین آقا سید کردند.

من ویژگی‌های اخلاقی و رفتاری ایشان را بیشتر از غلامحسین جساس، احمد ثقفی و... شنیده بودم و بعضاً فرمایشات آقا سید را جسته و گریخته بعد از ورود بچه‌های قدیمی به کمپ ۹ شنیده بودم.

گویا در بدو حضور حاج آقا ابوترابی به چه دلیل و چند روزی، ایشان را در اتاقکی در قاطع ۱ زندانی کرده و بعد از چند روز، حاج آقا را در یکی از آسایشگاه‌های قاطع ۱ سازماندهی کرده بودند؛ حالا دیگر حاج حسین انجیدانی نیز منتظر دستورات آقا سید بودند.

دوستی‌ها، برادری‌ها، هماهنگی و همگونی بین اسرای کمپ‌های مختلف، روز به روز بیشتر می‌شد. آموزه‌های دینی، اخلاقی و سیاسی که حاج آقا در ارتباط‌های خود با دوستان بیان می‌کردند، به گوش اسرای قاطع ۲ می‌رسید و ما خود را به طور کامل ملزم به شنیدن و عمل کردن به دستورات آقا سید می‌دانستیم؛ از جمله، این فرمایش حاج آقا: «حفظ سلامت روح و جسم اسرا از اولویت‌های اول است. زیرا جمهوری اسلامی نیاز به انسان‌های سالم (روحی) دارد. پس مواظب خود باشید.»

تمام تلاش اسرا بر ایجاد جوی آرام و بدون تنش باید باشد.

(۳)

داغی هوا کولاک می‌کرد. همه بچه‌های قاطع ۲ به شکلی منظم در سمت چپ در ورودی اردوگاه به انتظار ایستاده بودیم؛ بعضاً هی بچه‌ها بر روی

می دادند.

حاج آقا ابوترابی پینگ‌پنگ را بسیار قشنگ و ماهرانه بازی می‌کردند و کمتر کسی بود که بازی را از حاج آقا ببرد.

چه زیبا و باشکوه است وقتی انسان در محیطی زندگی می‌کند که آرامش بر روح آدمی حاکم باشد. در کمپ ۱۷ جز خوب و آرام زندگی کردن، کاری نداشتیم. هماهنگی، یکرنگی، صفا و صداقت، سرلوحه زندگی اسرا بود. شخصاً به این باور رسیده بودم که از برکت وجود آقا سید ابوترابی، در کمپ ما معصیتی صورت نمی‌گیرد.

در یکی از شب‌هایی که آقا سید مهمان آسایشگاه ما بودند. هنگام اذان مغرب حاج آقا به‌پا خاستند و فرمودند امشب من اذان خواهم گفت. همانجایی که نشسته بودند، به‌پا خاستند، دست بر کنار صورت گذاشته و شروع به اذان گفتن نمودند؛ اذانی نه با صوت بلند و نه با صوتی که فقط خود بشنوند، بلکه من که سه یا چهار نفر از ایشان فاصله داشتم صدای اذانشان را می‌شنیدم. اذانشان که به اتمام رسید در زاویه آسایشگاه رو به قبله نشستند. یکی از بچه‌ها را به پیش خواندند و چیزی به او فرمودند. آن آقا به نزد آقا سید عبدالرسول میری (روحانی) آمده و گفتند: آقا سید! حاج آقا فرمودند تشریف بیاورید با هم نماز را اقامه کنیم. عجب! نماز جماعت ۲ نفره! دو سید، یکی امام و دیگری مأموم!

این حکم عملی بود از ناحیه آقا سید عزیز. طی مدت اندکی که حقیر دورادور از گفتار و کردار حاج آقا درس‌ها گرفتم، به این نتیجه رسیدم که نباید زمینه اذیت و آزار اسرا را فراهم کنیم و هیچ بهانه‌ای نباید به دست

عراقی‌ها داد که اسرار را مورد ضرب و شتم قرار دهند؛ دین‌مان را حفظ کنیم، آرامش برقرار باشد تا اسرا به دور از تشویش خاطر، اسارت را به پایان رسانند تا در صحت و تندرستی روح و جسم، به‌عنوان سرمایه‌ای برای خانواده و جمهوری اسلامی به ایران برگردیم.



تمام بچه‌ها دوست داشتند به نوعی از فرصت پیش آمده بهترین استفاده را ببرند. وجود نازنین حاج آقا ابوترابی در جمع دوستان آسایشگاه، نعمتی بود تا نکته‌ای و درسی از ایشان فراگیرند.

حاج آقا مهمان آسایشگاه ما بود. یکی از دوستان از حاج آقا تقاضا کردند خاطره‌ای از شهید سید علی اندرزگو بگویند. حاج آقا مکثی کرد و چند لحظه‌ای به فکر فرورفت. سپس فرمود: با فولکس واگنم در مسیری (احتمالاً قم به تهران) می‌رفتیم. پلیسی به من دستور توقف داد. تا چشمش به من و لباسم افتاد، شروع کرد به بد و بیراه گفتن و گفت: تمام بدبختی ما زیر سر شما است. و همین‌طور در حال بررسی گواهینامه و بقیه مدارکم، مدام غرولند و کلام درشت بارمان می‌کرد. بعد از دقایقی به طرفم خم شد تا اوراقم را تحویل دهد. ناگهان چشمش به آقا سید علی اندرزگو افتاد. سلامی به ایشان کرد و مدارک را با احترام تحویل داد.

از این حرکت افسر خیلی تعجب کردم. افسر اجازه حرکت داد. مقداری که از افسر دور شدیم، از شهید اندرزگو پرسیدم: چه شد؟

ایشان فرمود: از لحظه‌ای که ما را ننگه داشت شروع کردم به قرائت دعای توسل. وقتی خم شد که مدارک شما را بدهد، توسل به آقا امام زمان (عج)

رسیده بود و از ایشان استمداد کردم.

حاج آقا ساکت شد، ما نیز سکوت اختیار کردیم. در ادامه حاجی فرمود:  
دوستان! روزی آسید علی اندرزگو فرمود: اگر انقلاب این مردم پیروز گردد،  
من حاضرم سنگ توالی این مردم را با زبانم تمیز کنم.

(۳)

برقراری کلاس‌های آموزشی و هنری در تمام مقاطع تحصیلی، از نهضت  
سوادآموزی تا سال آخر متوسطه برقرار بود.

کلاس‌های قرآن و نهج‌البلاغه نیز برقرار بود. در اردوگاه‌های اسرا، معلم  
و متعلم فراوان داشتیم؛ بعضی از دروس را متعلمین پس از یادگیری، خود به  
خود به عنوان معلم شروع به آموزش دروس فراگرفته می‌کردند.

تعداد نهج‌البلاغه موجود در آسایشگاه یک یا دو جلد بود. با توجه به  
دائر نمودن کلاس نهج‌البلاغه توسط روحانی بزرگوار جناب «عیسی  
نری موسایی» اقدام به تهیه نسخه خطی از کلمات قصار حضرت امیر(ع) از  
(روی نهج‌البلاغه «صبحی صالح» نمودم. آخرین ماه شعبان، ایشان کلاس  
تفسیر مناجات شعبانیه در آسایشگاه تشکیل دادند.

دستور زبان فارسی از کتاب پنج استاد<sup>۱</sup> و اصول نامه‌نگاری، از جمله  
کلاس‌هایی بود که حقیر در حد توان برای تعدادی از دوستان و علاقه‌مندان  
برگزار می‌کردم.

۱- این کتاب حاصل هم‌فکری و توافق پنج استاد در خصوص دستور است که اساتید آن عبارتند از:  
استاد جلال‌الدین همایی، عبدالعظیم قریب، رشید یاسمی، استاد فروزانفر و ملک‌الشعراى بهار که  
قوانین مقایسه‌ای، دانش‌آموختگان زبان فارسی تدوین کردند.



